مژگان بابامرندی

درد، معلم زندگی

پنج دقیقه اســت که زنگ خورده است. همه‌ی بچه‌ها رفته‌اند. من مانده‌ام و مطمئنم که تمام معلم‌ها هم رفته‌اند. آن‌ها هم فکر می‌کنند من رفته‌ام. امروز اصلاً حال و حوصله‌ی همراهی با خانم **پارسا** را نداشتم. فقط شکایت از عروسش است و بس؛ انگار نه انگار که درد دیگری جز عروس و مادر شوهر روی کره‌ی زمین وجود داشته باشد.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. **مریم** خانم ته حیاط است. شیرهای آب‌خوری را می‌بندد. بچه‌ها آن‌قدر عجله دارند که آب می‌خورند و یادشان می‌رود که آب خورده‌اند. جاروی دســته بلند را برمی‌دارد و حیاط را جارو می‌کند. کارش برعکس همه‌ی خدمتکارهای مدرســه‌های قبلی است. همه اول از کلاس‌ها شروع می‌کنند و او از حیاط. همیشه هم می‌گوید: «کار ســخت را اول از همه باید تمام کرد.» حتی یک بار شــنیدم که به خانم مدیر می‌گفت: «اول از همه امتحان ریاضی را بگذارید تا هم خودتان راحت شوید و هم بچه‌های مردم این قدر تو هول و تکان نباشند.»

فایده‌ای ندارد. هر چه هم که بنشینم، آخرش باید بروم خانه. خانه با تمام کارهای تکراری و غرغرهای همسرم، منتظرم است. مادرشوهر بیمارم هم هست. داروهایش را هم باید بخرم. شب باید برایش غذا ببرم. چه‌قدر خسته‌ام!

ورق‌هایم را جمع می‌کنم. چه‌قدر این برگه‌های نمره و امتحان برای بچه‌ها مهم است. آن‌ها فکر می‌کنند ما از اولش معلم بوده‌ایم و هیچ مشکلی در زندگی‌مان نداریم. اما نمی‌دانند خودشان تا بچه‌اند و دردشان فقط درس خواندن و نمره اســت، هیچ مشکلی ندارند. تازه بعد از تمام شدن درس، همه چیز شروع می‌شود.

صدایی می‌آید. مثل ویبره‌ی تلفن همراه است. می‌روم ســمت صدا. پیدایش می‌کنم. این نیمکت **مژده** است و جامیز او. یعنی او نمی‌داند آوردن تلفن همراه ممنوع است؟! می‌خواهم تلفن را ببرم دفتر تا خانم ناظم فردا تکلیفش را مشخص کند، اما حوصله‌ی تا دفتر رفتن را ندارم.

راه می‌افتم. از مدرسه می‌روم. کوله‌بار غم و غصه‌ی خانه، خودش می‌آید و روی پشتم آویزان می‌شود. کوله‌بار مدرسه هم همان جا دم در مدرسه می‌ماند تا فردا باز هم جایشان را عوض کنند.

نزدیک خانه هســتم. موبایل مژده هم آن‌قدر تکان خورده که کلافه‌ام کرده اســت. کاش آن را می‌گذاشــتم

داخل دفتر تا خانم ناظم حسابش را با این خانم خانم‌های به ظاهر مظلوم و خوب روشن کند.

می‌دانم هنوز نرسیده باید آستین‌هایم را بالا بزنم و بروم داخل آشپزخانه. گاهی فکر می‌کنم، اگر من نباشم، بچه‌ام و شوهرم از گرسنگی می‌میرند. اول از همه لیوان‌ها را جمع می‌کنم. **حامد** که صدای کار کردن مرا شنیده است، بیرون می‌آید. می‌پرسم: «امروز آب قطع شده بود؟» نگاهم می‌کند. نگاهش متعجب است. می‌گوید: «نه!» هر جای خانه یک لیوان است. می‌گوید: «هنوز نیامده شروع کرده‌ای؟ مگر نمی‌دانی که برای کنکور آماده می‌شوم؟!...»

می‌دانم که حرف زدن فایده‌ای ندارد. او داخل اتاقش است. بوی غذا را که می‌شنود، بیرون می‌آید. تند تند می‌خورد و می‌رود. گاهی فکر می‌کنم چه‌قدر او را می‌شناسم، هیچی! اصلاً چه‌قدر خودم را می‌شناسم؟ هنوز سر میزم که باز هم تلفن همراه مژده کیفم را تکان می‌دهد. درش می‌آورم و باز می‌نشینم سر میز. نگاه می‌کنم، روی آن نوشته است مامان۲. تعجب می‌کنم. مامان۲ چه معنی‌ای می‌دهد. شبیه اسم رمز است. دلم شور می‌زند. فردا حتماً آن را تحویل خانم ناظم می‌دهم. کاش دل آدم‌ها مثل دانه‌ی انار بود و توی آن پیدا بود. باز هم تلفن همراه زنگ می‌زند. این مامان۲ هر که هست، پشت سر هم زنگ می‌زند.

یادداشت‌ها یا به قول حامد Draft را باز می‌کنم. هر صفحه‌اش چند شماره دارد: ۱. امروز باز هم جیپ آبی را دیدم. او باز هم توی آن بود. چادر مشکی سرش کرده بود و مرد چشم سبز هم کنارش. به مامان گفتم: «هی، فکر می‌کنم کسی دنبالم است!» اما او زد زیر خنده. جواب داد: «مطمئن باش هیچ کس آن‌قدر بی‌کار نیست که دنبال تو راه بیفتد.»

۲. امروز هم زن چادر مشکی را دیدم. سر کوچه‌ی مدرسه ایستاده بود. تا مرا دید، رفت پشت ماشین. جیپ آبی هم همان جا ایستاده بود. امروز هم به مامان گفتم. باز هم شنیدم که: «چیه، فکر می‌کنی از این سن و سال خواستگار داری؟»

۳. صبح زود بود که از خانه زدم بیرون. کلاس فوق‌العاده داشتیم. جیپ نبود. مطمئن شدم به قول مامان خیالاتی شده‌ام که همه مرا دوست دارند. هنوز خیابانمان را رد نکرده بودم که جیپ آبی از راه رسید. زن چادر مشکی و مرد چشم سبز داخل آن بودند.

شارژ تلفن تمام شده است. دلم برای مژده شور می‌زند. می‌روم داخل اتاق حامد. انواع شارژرها را دارد. یا مال خودش است یا مال دوست‌هایش. تعجب می‌کند. می‌گوید: «حتماً فردا می‌خواهی لو بدهی‌اش، نه؟!» نگاهش تند است. فکر می‌کنم با این نگاه خیلی برایم غریبه شده است. می‌گوید: «هیچ می‌دانی در تمام سال‌های دبیرستان، تلفن من تو جورابم بود؟!»

شارژر را می‌گیرم. به برق می‌زنم. مژده می‌آید جلوی چشم‌هایم. واقعاً چند وقتی است که تو خودش است. اما هیچ کس نمی‌داند چرا؟ همه، حتی مشاور مدرسه، فکر می‌کنند عاشق شده است. تلفن را روشن می‌کنم. باز هم مامان۲ زنگ می‌زند. برایش اس‌ام‌اس می‌آید. این بار inbox را باز می‌کنم. نوشته است مُردم از نگرانی، کجایی؟ چند بار این اس‌ام‌اس می‌آید. باز می‌روم سراغ یادداشت‌هایش.

۴. حس می‌کنم خلاصه یک نفر پیدا شده است که من برایش مهم باشم. هر چند که از او خیلی می‌ترسم و اصلاً نمی‌دانم او کی هست؟ اما زیاد مهم نیست. شاید او، فقط او، دوستم داشته باشد.

۵. امروز زن به من نزدیک شد. آمد جلو. دستم را گرفت. دستش داغ بود. مرد چشم سبز همان‌جا پشت رل نشسته بود و ما را نگاه می‌کرد. زن مرا بوسید. بدنش گرم بود. حال مامان و بابا را پرسید و گفت: «مامانت چه جوری است؟» دلم می‌خواست بگویم مزخرف و بداخلاق! تو زندگی مامان و بابایم من جایی ندارم، فقط سکوت! اما سکوت کردم. گفتم: «سلام می‌رسانند.» می‌خواستم بگویم من خیال ازدواج کردن ندارم، آن هم با مرد چشم سبز. چشم‌های پدرم سبز است، کافی است. به قدر کافی از او می‌ترسم. اما او گفت: «من زری‌ام!» مات نگاهش کردم. زانوهایم سست شدند. نشستم روی نزدیک‌ترین پله‌ی خانه. گفتم: «اما تو مرده‌ای!» گریه کرد. فقط نگاهش می‌کردم.

۶. نمی‌دانستم مامان داشتن چه جوری است. باید بغلش کرد؟ با او مؤدب بود؟ فقط دلم می‌خواست داد بزنم و این خبر را بکوبم تو صورت مامانی که تو خانه منتظر من نیست. مامانی که حتی دلش نمی‌آید برایم غذای درست و حسابی بگذارد.

۷. رسیدم خانه. مامان با زن همسایه حرف می‌زد. شنیدم که زن همسایه گفت: «مژده خیلی خوشگل است. خیلی قشنگ‌تر از دختر کوچکتان است!» رنگ مامان پرید. چشم‌های درشتش ریز شد. داد زد: «ظرف‌ها یادت نرود!» دست چپم درد گرفته بود. جایی تو بازویم هم کبود شده بود. خود به خود جاهای دیگر بدنم هم کبود می‌شود.

۸. قبلاً گاهی فکر می‌کردم درد، یعنی زندگی! اما تازگی‌ها همیشه این فکر را می‌کنم. می‌ترسم که بابا، ماجرای زری و شوهرش را بفهمد. منتظرم تا دیپلم بگیرم و دانشجو شوم. آن وقت اولین سؤال و بزرگ‌ترین سؤال زندگی‌ام را مطرح می‌کنم: چرا به من دروغ گفتید؟

حامد بیرون می‌آید: «نباید به تلفن همراهش دست می‌زدی؟ چرا یادداشت‌های خصوصی‌اش را می‌خوانی؟»

تلفن همراه را خاموش می‌کنم. با خودم تکرار می‌کنم، درد یعنی زندگی یا زندگی یعنی درد؟ درد یعنی معلم زندگی.

الان صبح است. با مژده این‌ها کلاس ندارم. صدایش می‌کنم. نگران است. از چشم‌هایش پیداست که خیلی گریه کرده است. فکر می‌کنم خیلی سخت است که با کسی نتوانی حرفی بزنی، آن هم وقتی بچه باشی! اصلاً سکوت کردن خیلی سخت است. پاکت را می‌دهم دستش. لمسش می‌کند. نگاهم می‌کند. باز هم چشم‌هایش نمناک می‌شود. می‌گوید: «خدا به دعاهای دیشبم گوش داد. دستتان درد نکند. اگر بابایم این را...» می‌روم. کلاسم بغل دست کلاس آن‌هاست. چشم‌های مژده را هم همراهم می‌برم.